



۲۰۲۱/۱۲/۲۸



پوهاند محمد بشیر دودیال

از اینجا تا شمالی کار دارم

(داستان کوتاه)

دریور بس پنجالی نارنجی رنگ، که روی تخت سماوار نشسته بود، از آخرین پیاله چایش شمه را تکاند و آنرا در کنار چایک در پنتوس آهنی گذاشت، نسواری در پشت لب زیرین دهانش انداخت، بعداً کلاه قره قلی اش را از سر زانویش برداشت، آنرا بر سر نهاد، در آینه کوچک دایروی قوطی نسواریش چهره اش را تماشا کرد. به طرف موترش دید که پیران، زنان و اطفال در پایین موتر و جوانان همه در جنگله جا گرفته اند. برخاست، از زینه چوبی تخت سماوار به طرف موترش قدم برداشت و کلینرش را صدا زد:

- اوبچه او انداختی؟!

ها خلیفه، میریم بخیر که گرمی است، مردم وارخطاست.

دریور با غرور خاص پا به زینه موتر گذاشت، اطفال که در پیشروی موتر قرار داشتند با نوعی از ترس و بیم به او راه دادند. دریور در عقب اشترنگ قرار گرفت و صدا زد:

اوبچه اندل پرتو!

کلینر از زیر سیت اول میله طولانی فلزی را که در اخیر دو انحنای به زاویه های نود درجه داشت، برداشت و در مقابل سرویس نارنجی رنگ که مملو از مردم بود قرار گرفت. بسم الله گفت و اندل را چرخاند؛ یکبار، دوبار، سه بار. صدای ترق ترق کلچ بلند شد، ولی موتر چالان نشد. مردم بالای جنگله با بسته های مملو از چای، بوره، نمک و انواع شربینی ها به پایین نگاه میکردند. کلینر یکبار دیگر اندل را با بازو های توانمند خود چنان چرخاند که تمام موتر سرویس پنجالی را نیز تکان داد و این بار صدای ماشین بلند شد و همراه با آن لبخندی پیروزی زیر بروتهای دریور ظاهر شد و تحسین آمیز به طرف کلینر خندید. دریور پایش را فشرد، دو سه ریز مسلسل داد باغرش ماشین موتر دود غلیظ به هوا بلند شد، این غرش و دود در حقیقت اعلان حرکت موتر به سوی شمالی بود. مردم همه دعا خواندند و موتر آهسته آهسته از میدان مملو از گرد و خاک پیشروی سماوار، استقامت خود را به طرف سرک پخته تغییر داد. مانند فیل بزرگی جنبید و وارد سرک قیر شد، همزمان با آن تمام تعویذ ها و پوپک های آویخته شده در مقابل دریور تکان خوردند. کلینر که دنده پنج بزرگ و وزین چوبی را در دست داشت دوان دوان خود را به عقب زینه آویخت و صدای برو بخیر او در لابلای صدای ماشین و گفتگوی سرنشینان داخل سرویس به گوش رسید. سرویس قراضه ی شمالی با صدای موزیانه ی خود را به سرعت گرفتن آماده میساخت تا از سرای شمالی به سمت شکر دره، میربچه کوت، ستالف،... راه بپیماید. جریان هوای تازه در داخل این سرویس که از دو طرف کلکین های آن داخل میشد، سرنشینان را حالت شادمانی و کیف

تازه میبخشید. در پایین موتر در چوکی ها و لابلای آنها ریش سفیدان، زنان و اطفال قرار گرفته بودند. دو-سه جوان در دم دروازه و عده ای هم در عقب زینه خود را آویخته بودند، ولی آنهایی که در بالای جنگله بودند، تقریباً همه جوانانی بودند که در سه - چهار ردیف پیهم قرار گرفته بودند و خود را با سیخ های قوی جنگله محکم کرده بودند. در میان آنها جوانی با شف بلند لنگی سیاه رنگ قرار داشت که بروت های تابیده، شقیقه های بلند و ریش تراشیده داشت. موهای مجعد سیاه او از اطراف لنگی سیاه و خط دار به زیبایی چهره اش می افزود، او پیهم به بروت هایش دست میکشید و بعد رادیوکست پنجصدوسی اش را بالای زانویش جابجا ساخت. او یگانه کسی نبود که اقلاً یک چیزی بالای زانویش بود، بلکه هرکس در بالای جنگله چیزی در پهلو یا بالای زانوانش گذاشته بودند، مانند شیشه ارکین، بسته های شربنی، گُر، چای و غیره. ولی پوش چرمی رادیو کست این جوان چنان آراسته با مهره ها و آیینه های درخشنده کوچک و بزرگ بود که دیده ها را خیره میساخت. دهاتیان چهار اطراف او برای اولین بار رادیو کست را میدیدند، جوان دیگر که اندک دورتر قرار داشت و کلاه قره قلی اش را به بی توازی کامل طوری بر سر نهاده بود که گوش چپ اش را تا نهایت زیر فشار داده بود، در حالیکه نیمی از موهای سمت راستش از زیر کلاه قره قلی اش بیرون زده بودند، با نوعی غرور به شانه او زد و پرسید:

تیپه نو خریدی؟

- اجان، نو است دیگه، مگم پنجصدوسیست! طرف مقابل سخنش را تایید کرد و افزود :

ها پنجصدوسیست. راستیام که پنجصدوسی نو و کهنه نداره. بعد با صدای التماس گونه افزود :

پرتو یگان فینه مینه نداری؟

- اجان، چرا نی یکی بیلتون وحمیدالله شیرو شکر و دیگیش ظاهر چاریکاریست، دیگش گل محمد استالی و دیگش زمان شوقی. و همراه با آن دستی به بروت هایش کشید، از جیب واسکنش کست سیاه رنگ را بیرون کرد و آنرا داخل رادیو کست گذاشت. بعد با دستمال سرخ رنگ گل سبیش تمام روی رادیو کست را صافی کرده و دکمه ای را فشرد. صدای آهنگ شنیده شد. موسیقی آهسته آهسته رتم و تالش را میگرفت و توجه همه را به خود معطوف ساخت، درین لحظه موتر از شهر کابل بیرون و وارد ساحه شکرده؛ اولین دهات شمالی زیبا شده بود، تا میربچه کوت، ستالف و قره باغ هنوز راه زیادی مانده است. از لابلای صدای هارمونی و رباب صدای خفیف سرفه ای شنیده شد و بعد آهنگ زیبایی از بالای جنگله موتر پنجالی در فضای سرشار از طراوت شمالی شنیده شد:

از ان روزیکه یارم دور گشته

دلم چون خانه ی زنبور گشته

دلم سوراخ سوراخ است از غم او

جراحیهای او ناسور گشته

آهنگ موزون دلربا و هارمونی جراحیهای ناشی از عشق نامراد زینب را در قلب ظاهر تازه تر میساخت و ظاهر چنان محو آهنگ بود که عطر صدها گل و باغ دوطرف سرک را فراموش کرده بود، در نظر او فقط چهری زیبای زینب مجسم بود و بس، زینب زیبا و مست و چابک که امشب عروسی اش است.

خواننده همچنان سوزناک میخواند:

ازینجا تا شمالی کار دارم

به کهدامن یکی یار دارم

خدایا چاره ی کار مرا کن

به دل ارمان های بسیار دارم

آواز دل انگیز سراینده همراه با نوای هارمونی هيجان می آفرید و همراه با وزش هوای تازه شمالی به اطراف پراکنده می شد، گویی این سوزوگداز از اعماق دل ظاهر است. درین هنگام بس قراضه ی پنجالی زرد رنگ از استقامت میربچه کوت گذشته بود و در سرایشی به سرعتش اضافه میشد. آهنگ همه را محو ساخته بود ، ولی در میان تمام سرنشینان جنگله این سرویس پنجالی سرگردان، یکی هم ظاهر بود که قصه جداگانه داشت: ظاهر جوانی بود با چهره سیاه رنگ و آفتاب سوخته ، چشم های خرمایی و ریش انبوه. او چنان محو آهنگ بود که همه چیز دیگر را فراموش کرده بود. هنگامی که آواز خوان فریاد عاشقانه ای سر داد:

به زیر تاک انگور استی ای گل

چرا بیمار و رنجور استی ای گل

شمالی آمده است مسکن گزینم

چرا که تو زمن دور استی ای گل

و این صدا در مسیر هوای جاری پراکنده میشد. ظاهر به گذشته های خود سفر کرد. چشم به منظره های تاکستان هایی دو طرف سرک دوخت که حسرت و اندوه بزرگی در آنها خوانده میشد. گویی سراینده از اعماق قلب او درد نهایی اش را بیرون میآورد.

بیا بنگر ببین به دل نشینیم

شمالی جای یار نازنین است

بهاران شمالی سبز و خرم

شمالی جنت روی زمین است

نسیم تازه برخاسته از تاکستانهای شمالی طنین آهنگ را با صدای غرش ماشین بس کهنه یکجا با خود به دامنه های سر سبز می سپرد تا عطر صدها گل ، سبزه و تپه دامنه های شمالی همرا با آن یکجا شده ، شهکاری بسازد و خاطرات جاودانه در ذهن ها بجا گذارد. آهنگ با زیر و بمی خاص پایان یافت ، لحظاتی به جزء از صدای موتر چیزی شنیده نشد ، همه چپ بودند ، گویی هنوز هم صدای آهنگ در فضا میپیچید و همه را محو ساخته است. درین میان جوانی که کلاه قره قلی اش با بی توازی کامل بر سر نهاده بود و گوش چپش را تا نهایت زیر فشار گرفته بود ، صدا زد:

او جوان عجب خوبیش خاند! تو بیگی هنوز راه زیاد مانده کدامی دیگه ره پرتو. صاحب رادیو کست دست به جیب واسکت فرو برد ، چند کستی را کشید ، جوانی که کلاه قره قلی اش را با بی توازی کامل بر سر نهاده بود و موهای سمت راستش از زیر آن بیرون زده بود ، کستی جدیدی را که هنوز پلاستیک پیچ بود نشان داد و گفت :

ای نوه پرتو!

- ای خالیست. آوردیم، امشود عروسی سفتش میکنم، اینه یکی دیگه ره میپرتم.

با شنیدن «عروسی»، ظاهر جتکه میخورد، چهره زیبای زینب را در لباس عروسی نزد خود مجسم میسازد و آخرین دیدار هایش را به یاد می آورد که در مقابل قلعه ایشان در حالیکه تکرری خمچه ای در دست داشت او را دیده بود. زینب از زیر نوک چادرش چشمان جادویی اش را به چهره ظاهر دوخته بود، از او درخواست نمود:

- ظاهر! بریم یک توکری توت پر کو، خالیم مهمان آمده. بعد آشوبگرانه به ظاهر دید و تبسمی بر لبان زیبایش نقش بست.

ظاهر جواب داده بود: به چشم، و تکرری را از نزدش گرفته بود.

ظاهر یگانه جوانی بی باغ و زمین در سرزمین پر میوه و درخت شمالی بود که با مادرش در نهایت قریه پهلوی جویباری زلال زنده گی میکرد. او در کنار همین جوی روان بزرگ شده بود. پدرش را در طفولیت از دست داده، ولی غمهای یتیمی اش را به آب جویبار زلال سپرده، به عمر جوانی رسیده بود. از آنایکه هاله ای از سیاهی دور چهره ای گندمگونش آشکار شده بود، کمر به کار درباغهای حاجی نصرت خان پدر زینب بسته بود. در اوایل به کار توت فروشی شروع کرده بود. در تابستان مادرش در بالاترین بام خانه توت خشک میکرد و ظاهر توت تازه به شهر میبرد میفروخت. در زمستان توت خشک و تلخان میفروخت، بعد زمانیکه اندکی در شهر بلد شد، باغ انگور حاجی نصرت را به اجاره گرفت. اکنون در کاروبار انگور یک ماهر کارکننده بود. از آغاز ماههای میزان صندوقهای چوبی تهیه میکرد و انگورهای پخته شده را می آورد به سرای شمالی.

موتر زرد رنگ پنجالی در مقابل یک قریه ای کوچک دوسه مسافرش را پائین کرد و دوباره تکانی خورد به پیش حرکت نمود. ظاهر دوباره به یاد همان روز افتاد که برای زینب توت چیده بود. بیادش آمد که در آن روز تکرری خمچه ای را از دست زینب گرفت و از بهترین توتها پر نمود. زینب خندیده بود و برایش گفته بود:

- باغ از ماست، اختیارش ازتوست!

ظاهر با عاجزی جواب داده بود: امر از شما و دویدن از ما.

باز هم بیادش آمد؛ ماه میزان نزدیک میگردید، انگور ها پخته شده بودند. روزی از روزها ظاهر مصروف آبیاری تیرمهای تاکها بود. گوسفند چاق و چله لاندی حاجی نصرت در گوشه ای میچرید. که باز هم زینب از دروازه ای قلعه خارج و خرامان به داخل باغ قدم گذاشت. میخواست گوسفند را داخل قلعه ببرد، تا از ریسیمان آن گرفت، گوسفند جست زد و چادر زینب از سرش افتاد، جفت سینه هایش در زیر پیرهن گلدان چنان جنبیدند که گویی بودند ناطقت در خریده صاحبش بالک بزند و شوق پریدن کند. او زود با خشم ریسیمان گوسفند را رها و چادرش را درست کرد، زینب فهمید که ظاهر زیبایی سینه های نو رسیده اش را طوری دید، مانند آنکه چیزی را از زینب دزیده باشد. و ملامتبار به ظاهر دید. شوق و هوس نااشنای در چشمان ظاهر درخشید، ولی خود را مصروف کارش ساخت. زینب درحالیکه رنگش سرخ گشته بود با قهر و گلایه آمیز بطرف گوسفند دید، و مغرورانه از باغ خارج شد.

ظاهر غرق خیالات بود و از تیپ پنجصدوسی آهنگ و صدای سوزناک سراینده در هوا می پیچید:

رخ زردی که من دارم کی دارد

دل درد که من دارم کی دارد

مه تانه میثنوم از دوست و دشمن

به دل صبر که من دارم که دارد

و ظاهر به صبر خود آفرین گفت و از جفای زمانه رنجید. باز هم قد رسا و رخ زیبایی یار در نظرش مجسم شد، روزی بیادش آمد که آن شوخ پریش از قلعه بیرون و داخل باغ قدم گذاشت، پنتوس آهنی بی را در دست داشت و با اواز ملایمی صدا نموده بود:

- ظاهر ، بریم انگور پخته بچین. از امو انگورهای که چشمت بفته و او دان آدم سرکنه، شرین، شرین.

ظاهر محو تماشا بود. زینب چین بر جبین انداخت:

- ظاهر چرا چشمت راه میکشه، نشنیدی؟

ظاهر جتکه خورد و پنتوس را گرفته، از شاخهای بلند، از لابلای برگهای اشکار و پنهان؛ همان انگورهای را چید که کاملاً پخته بودند، در پنتوس گذاشت و به زینب داده بود، زینب، آن دلربای شوخ حین خارج شدن از باغ نظری شیدانه به او افکند و رفت گویی او هم دلباخته ظاهر است. فردای آن روز ظاهر چندین مزدور کار را از شهر آورد و نیمی از تاکها را در صندوقها پرنمود. باز هم زینب را دید که در مقابل دروازه ی قلعه از جوی آب گرفت و بطرف ظاهر خندیده بود، خنده هائیکه دل ظاهر را می ربود.

موتربس کهنه با صدای نالش مانندش طی مسافت مینمود و ظاهر غرق در افکارش و به یاد زینب بود. این افکار از لابلای اهنگهای پرسوزسوزد که اندکی قبل از رادیوکست پنجصدو سی در فضا می پیچید، ازینکه صاحب رادیوکست به عروسی زینب میرفت، ظاهر حسرت خورد. باز هم به یادش آمد که او آخر ماه میزان بود، انگورهای باغ حاجی نصرت آب میزان را خورده بودند و از شربنی گلو را میسوختاند. برگهای باغ کم کم روبه زردی میرفت. در چنین یک روزی ظاهر آخرین کریتهای انگور را میشمرد و در لاری جابجا میساخت. او میدانست که فردا یا پس فردا باید حسابهایش را با پدر زینب تصفیه کرده و دیگر با این باغ خدا حافظی خواهد کرد. او بعد از جمع آوری انگور مصروف کار در مارکیت میوه در سرای شمالی میشد. محلیکه همین موتر قراضه از آنجا حرکت کرد. به این ترتیب ظاهر تا بهار دیگر با باغ حاجی نصرت کاری نداشت که در آن میتوانست زینب را با پیراهن گلدار و چادر الوانی دزدانه ببیند و بدون آنکه حرف دلش را به او بگوید، ناگزیر حرارت و دود اخگر سینه اش که از عشقش با زینب برمیخاست با اهی از دلش بیرون کند و بس. ولی او دلش را با این دعای صبحانه مادرش تسلی میداد که میگفت: الهی به مراد دلت برسی بچیم.

بیادش آمد که ظاهر با لاری انگورش به مارکیت میوه رسید، در آنجا تیکه داران سیب و انگور با هم جمع بودند و مانند کبوتران غمیر میزدند، نرخها را ته و بالا میبردند و چانه زنی داشتند. لاری در وسط مارکیت توقف کرد، او رویرو به کپه ی حاجی کریم رفت تا انگور ها را به او تسلیم و پولهایش را بگیرد. ازین پول قسمت از اجاره باغ را به پدر زینب بدهد ، آنچه می ماند انرا برای ادوقه ی زمستان پس انداز نماید. امروز که از آن روزها یکسال میگذرد رقعہ ی از طرف حاجی نصرت به کپه ی حاجی کریم رسیده که او را به عروسی دخترش، زینب خبر داده است.

ظاهر با مطلع شدن این خبر در فکر فرورفت که چگونه در باغ حاجی نصرت خدمت کرد برایش توت جمع کرد، برایش بهترین خوشه های انگور برد و در آخر هم دلش نزد زینب گرو ماند!؟

با خود گفت هی هی دنیای بی وفا! آن روز نیز بیادش آمد که زینب را در باغ شان دیده بود برایش دعا کرده بود:

- خدا خوش داشته باشی ظاهر.

ظاهر چهره زیبای زینب را بار دیگر پیش خود مجسم ساخت ، روزی بیادش آمد که خیر دسمال و شربینی دادن زینب در تمام ده پیچیده بود و ظاهر را گنکس و گول کرده بود. او بعد از این حادثه راهی شهر کابل شده، در سرای شمالی در مارکیت میوه اوقات اش را میگذراند، و اینک امروز با مطلع شدن از عروسی دختر حاجی نصرت روانه شمالی شده است تا در شب خوشی دیگران او غم هایش را تازه کند.

ظاهر با اطلاع یافتن عروسی از مارکیت میوه راساً بطرف سرای شمالی آمد و در موتر قریه با مردم یکجا شد، و اینک این صاحب پنجصدوسی نیز به همین عروسی می‌رود، او باز هم از بالای موتر نظری به تاکستانها و درختان کنار سرک انداخت. منظره ی زیبای بود، مانند دامن گلدار پیرهن زینب که پر از نقش و نگار های رنگارنگ بود. باز هم زینب زیبا در مقابل چشمان ظاهر جان گرفت . با اندام موزون ، ابرو های نیش گزدم ، و چشمان بادامی و لبان یاقوتی باریک که در آن روز داخل باغ آمده بود تا گوسفند چاغ و چله اش را به حویلی ببرد و آهنگ پنجصدوسی که روی زانوی صاحبش قرار داشت، همچنان چه پرسوز میخواند :

ترا از دور میبینم چه حاصل

به پهلویت نمیشینم چه حاصل...

گویی منظره های کنار سرک شمالی همان زینب خموش است که به درد دل ظاهر از لابلای این موسیقی گوش فرا داده است. ظاهر تمام چار اطراف را فراموش کرده ، در هر بار توقف موتر پنجالی قراضه سه-چهار تن پیاده میشوند و تا آخر راه فاصله ی کمی باقیمانده. جوانیکه تیپ پوش پلاستیکی اش را روی زانویش نهاده بود آنرا خاموش ساخت و ظاهر نیز از خیالاتش بیرون شد متوجه چهار طرف میشود، دید که قریه شان نزدیک است و امشب عروسی زینب است.

ظاهر همچنان انعکاس آهنگ را میشنود:

ازینجا تا شمالی کاردارم

به کهدامن یکی یارو دارم....

. سرویس پنجالی نارنجی رنگ صدایش را عوض کرد و با تکانی مانند فیلی بزرگی از سرک قیر به سرک خامه فرعی دور خورد، در حالیکه هاله از گرد و خاک را با خود میکشاند در داخل کژراهه ی میان قلعه های قریه به پیش رفت ، سپس دوری خورد و نزدیک درختان توت توقف کرد ، مالک پنجصدوسی و همه از بالای جنگله برخاستند. انگار موتر قراضه آهی کشید و از ستم بارهای سنگین سرنشینان شکوه کرد، جابجا ایستاد، صدای ماشین آن خاموش شد و اینک میخواهد نفس راحت بکشد. راکبین از دروازه ها و زینه های موتر با پشتاره هایشان پایین میشدند. جوانیکه رادیو تایپ پنجصدوسی اش را بروی زانویش نهاده بود نیز جستی زد و از زینه به روی زمین پایین آمد. آن دیگریکه کلاه قره قلی اش را با بی توازی کامل بر سر نهاده بود نیز پایین آمد . آن طرف تر دو موتر والگا توقف کردند و سه - چهار مهمان ظاهر ا شهری که ریشهایشان را تراشیده بودند و بوتهایشان از دور می درخشید از آنها پایین شدند. مردان و اطفال ده همه ساکت و خاموش ایستاده بودند، تماشا میکردند. دو جوان دیگر از عقب موتر والگا گیسها را پایین کردند . اینها مهمانانی بودند که از شهر غرض اشتراک در عروسی زینب آمده بودند، همان سان که لباس هایشان با لباس های مردم قریه تفاوت داشت، گیسهای شان نیز با ارکین های تیل خاکی مردم قریه تفاوت داشت. مهمانان جوقه جوقه داخل باغچه

ی توت میشدند. با چیره شدن تاریکی شام، گیسها روشن گردید، دو تن از جوانان قریه آنها را در شاخه های درختان توت آویختند و فضای باغچه روشن گردید. هر طرف مهمه و سر و صدا بود. روشنی گیسها چشمان را خیره میساخت. در باغچه در زیر درختان توت گلیم ها هموار شده بود و یک قطار دوشکهای پخته یی برای نوازنده ها و مهمانان که از جاهای دور آمده بودند درست شده بود. نور گیسها روشنی سایه داری را بر شاخها و برگهای درختان قدیست توت می افکند. مهمانان جوقة جوقة می آمدند. ریش سفیدان جلوتر و جوانان عقب تر می نشستند، کودکان به هر طرف می دویدند. آن سوتر در قلعه، زنان با چادر های رنگه در رفت و آمد بودند، ظاهر میدانست که مادرش نیز در بین زنان دعوت شده و در حویلی حاجی نصرت است. گروهی از دوشیزه گان قریه بالای بام قلعه حاجی نصرت جا گرفته بودند. در حویلی نیز دو چراغ گیس روشن بود. تا آن روز چنین چراغ ها با چنین روشنی و صدای زنبور مانند برای اهالی قریه نا آشنا بودند. بعد از لحظاتی مهمانان که از شهر آمده بودند، همرا با لباسهای جدید بالای دوشک ها قرار گرفتند، اندکی لهله و سروصدای مردم فرو نشست، بعداً گروهی از نوازنده ها پهلوی هم نشستند. یکی از آنها تنبور بلندی را بالای زانویش نهاد. دیگری از پوش سیاه رنگی طبله ها و سومی هارمونی و چهارمی هم ربابش را پیشروی شان گذاشتند. جوانی برخاست و شاخه ای را که بر مجلس سایه انداخته بود از دم روشنی کنار زد و درین اثناء صدای هارمونی بلند شد. همه ساکت شدند، نوازنده هم میخواند و هم با ربابش مصروف بود. ظاهر در آخرین ردیف مهمانان قرار داشت. کمتر کسی به او توجه داشت.

امشب عروسی زینب بود. زینب که قرار از دل ظاهر ربوده بود خودش نیز پنهانی دل به او داده بود. عشق خموش او تار و پود وجودش را می سوختاند. ظاهر در زیر درخت توت طوری نشسته بود که گویی زانو هایش را بغل کرده و زنج اش را به پشت دست هایش نهاده، مهمانان را میدید. نوازنده عاشقانه و پر سوز میخواند گویی، انگشتانش را به تار های رباب نه، بلکه بر داغ ها و زخم های جگر ظاهر میکشید.

اگر عاشق نیم گفتارم از چیست

فغان وناله های زارم از چیست

اگر عاشق نیم با دلبر خود

سرسب تا سحر بیدارم از چیست

و ظاهر همچنان با قلب ریش ریش و داغدارش مسحور صدای نوازنده بود که چه خوب از درد سینه اش میخواند.

همیشه یاد رویت میکنم ای گل

گلاب هستی مه بویت میکنم ای گل...

بگویند اینقدر صیاد مارا

که گاهی بشنود فریاد مارا

و ظاهر چهره ی زیبایی زینب را تصور میکرد، هیچکس به او توجه نداشت. درین میان همان جوانی که در موتر با ظاهر یکجا از شهر آمده بود و رادیو کست پوش چرمی باخود داشت، از همه جلوتر رفت مصروف دکمه های پنجدوسی اش بود گویی او هم توجه به ظاهر نداشت. هر قدر شب دامنش را میگسترد، روشنی گیس ها خیره کننده تر میشد و آواز آهنگ ها تا دور دست ها طنین انداز میشد. وقتی سراینده می سرود:

نمی ماند به تو این دو روزه حسنت

نمانده حسن لیلی عشق مجنون

ظاهر از جا بر میخیزد و دست ها را میتکاند و آهسته باخود میگوید: نمانده - نمانده و آهسته آهسته با قد خمیده زیر شاخ های توت به طرف بیرون باغچه روان میشود روشنی گیس ها سایه ظاهر را تصویر میکند، با هر قدم گذاشتن او، سایه بزرگ و بزرگتر میشود تا آنکه ظاهر در میان سایه اش ناپدید شد .

روز ها سپری شد و ماه ها گذشت، بعد از عروسی زینب دیگر کسی ظاهر را ندید، حتا مادرش نمیدانست که ظاهر در شهر در مارکیت میوه است یا جای دیگر، ولی بعد از پرس و پال دریافت که در مارکیت میوه به کارش نه رفته است، او پریشان پسرش شد. در قریه و مارکیت میوه هیچ کس نمی دانست که ظاهر کجا رفت. مادرش نذر ها گرفت تا مگر یگانه پسرش برگردد. در اخیر هر نماز اندوهگینانه می گریست و به دربار خداوند بزرگش دعا میکرد تا پسرش سلامت دوباره برگردد. وقتی مادر ظاهر زنان همسایه ها را میدید که دو دوتا با هم سرگوشی دارند، در دلش میگذاشت که مبادا در باره جنازه یا قبر ظاهر با هم چیزی میگویند، ولی در واقعیت هیچکسی از او و از محل زنده گی اش اطلاعی نداشتند. مدتی گذشت، درچهره ظاهر از غم فراق یار شیاره های اندوه عمیق و عمیقتر میشدند و موهایش به سپیدی میگرایید که به او قیافه ی یک درویش پخته سالی را بخشیده بود. ریش ماش-برنج و موهای سرش از حد زیاد بلند شده بودند، دیگر او شناخته نمیشد که این همان باغبان باغ حاجی نصرت است. او در کنار زیارتی که خیلی دور از قریه شان بر بلندی تپه ی قرار داشت، محل گزیده بود. روزهای چهارشنبه اهالی قریه به زیارت می آمدند، نذر و خیرات مینمودند و چیزی هم به این مجاور زیارت میدادند. روزهای چهارشنبه هر زایر مرادش را از دربار خداوند میخواست و زیارت را وسیله میساختند. مریضان دعامیکردند تا شفای عاجل نصیب شان گردد، آنهایکه اولاد نداشتند، میخواستند از برکت این زیارت صاحب اولاد شوند، آنهایکه میخواستند باغهایشان حاصل بیشتر بدهد، برای تاکها و درختان شان دُعا میکردند و بعضیها هم خُرده میبردند. به این ترتیب هرکس دعا و احتیاجی داشت که آرزوی اجابت آنرا مینمودند و هرکدام توعی را در خاده های زیارت میبستند که با صریر نسیم ملایم در اهتزاز بودند .

در یکی از چنین روزها زن وشوهری به زیارت آمدند که دو- سه سالی از عروسی شان میگذشت. توغهای زیارت در مسیر باد میلرزیدند. آنها بالای چندین قبر ایستادند و دعا کردند، بعد نزدیکتر آمدند، شوهر آن زن نزد مجاور زیارت آمد و زاری کنان گفت:

او دوست خدا، ای ملنگ زیارت! بریم دعا بتی که زینم جور شوه، روزبه روز رنگش مثل کاه زرد میشه، خوراک نداره

...

چشمان ظاهر راه کشید، آنطرفتر به زنی دید که دستهایش پر از چوریهها و کره های طلا بود، چادری اش را اندکی از رویش برداشته بود. آن زن ظاهر را شناخت. ظاهریکه در باغ پدرش کار میکرد و او عاشقش بود، اینک در فراقش رنجور گشته و رنگش مانند کاه زرد گشته. دقت کرد و ظاهر را با وجود تغییر بسیار زیاد که در چهره اش آمده بود بار دگر تماشا کرد. آن ظاهری که باغ پدرش را اجاره میگرفت و عاشق چشمان خرمایی، چهره آفتاب سوخته و ریش انبوه و بازوان کارگر مردانه اش بود...

و هيمن زيارت كننده بود كه به قريه پدرش به دست شخص نا شناس احوال فرستاد و مادر ظاهر را خوشخبري داد كه ظاهر هنوز زنده است. اين خبر در تمام قريه بشكل غيرباوركردي و طور حيرت آوري پيچيد. ظاهرمانند هر وقت باموهای ژولیده اش در کنار زيارت لمیده بود و توغهای زيارت همچنان در مسير هوای جاری ميلرزیدند.

پایان

۱۳۸۸ش. = ۲۰۰۹م. بوخم، آلمان



برای مطالب دیگر پوهاند محمد بشير دوديال روی عکس کلیک کنید

